

گیسو طلائی

(Golden Locks)

نویسنده :

کومتس اولنوی

(Comtesse d'Aulnoy)

مترجم :

اسماعیل پور کاظم

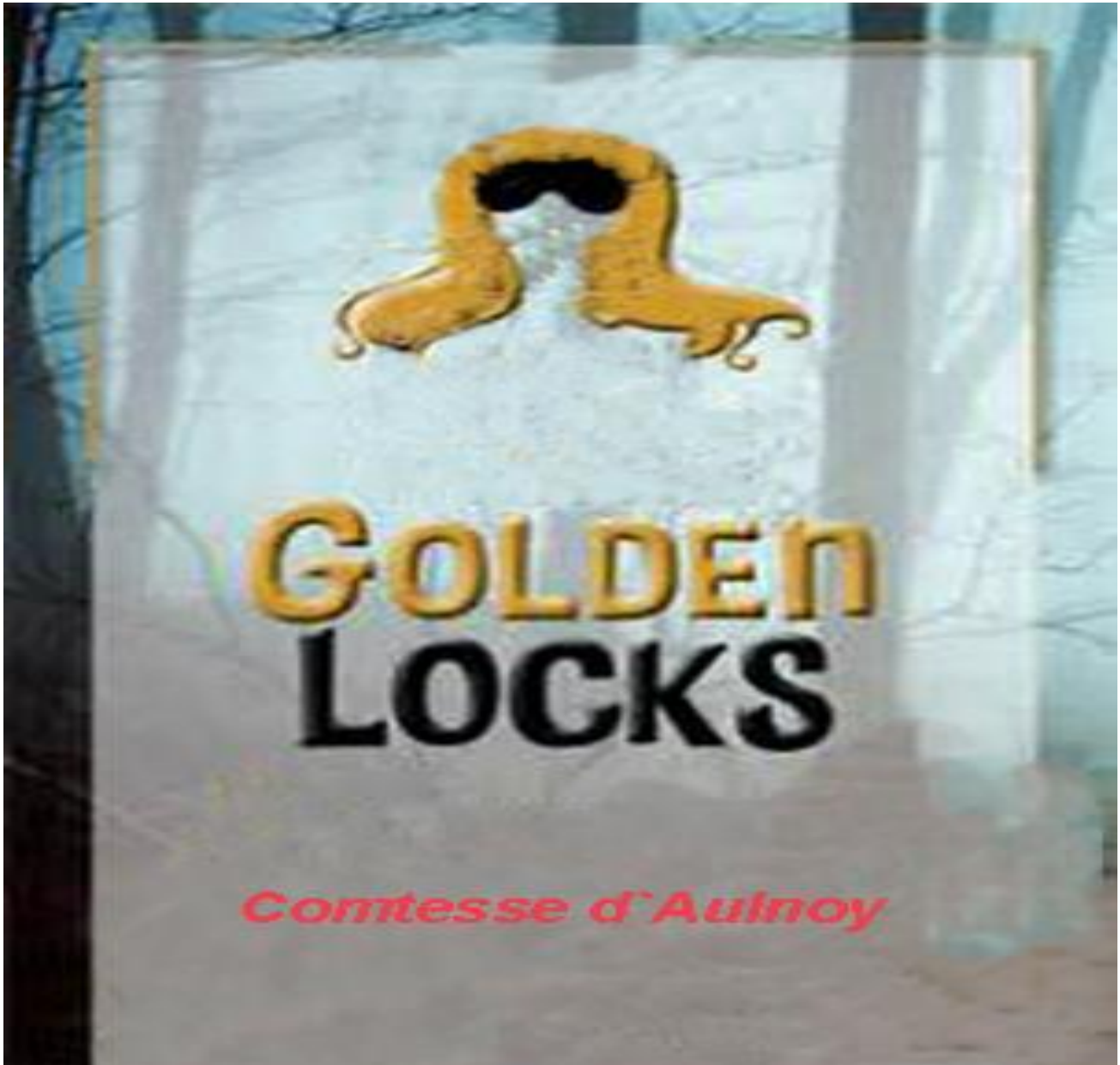
۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

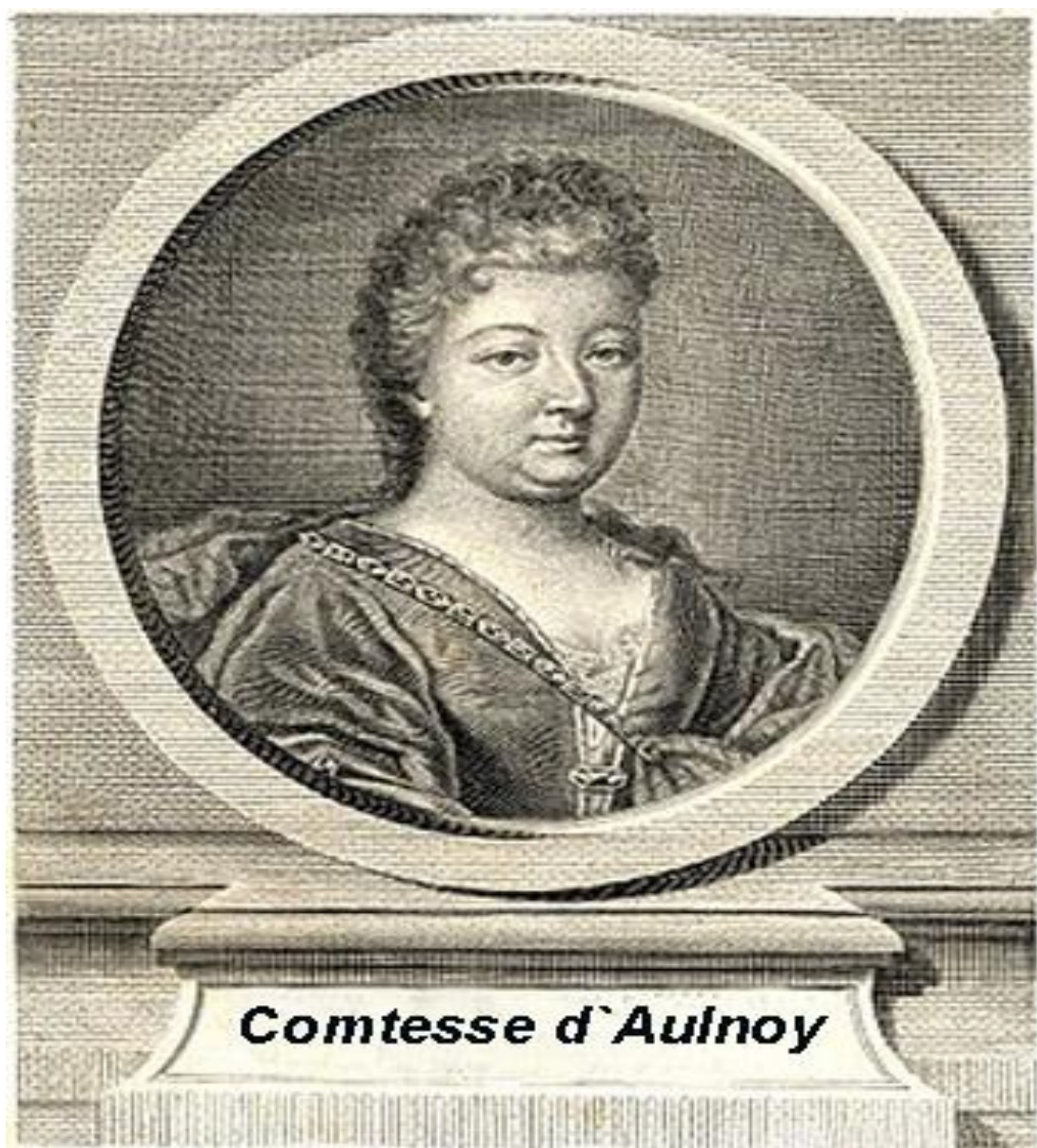
ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"گیسو طلائی" اثر "کومتس اولنوی"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۷۴

داستان : گیسو طلائی (Golden Locks)

نویسنده : کومتس اولنوی (Comtesse d'Aulnoy)







Comtesse d'Aulnoy

Golden Locks



Madame d'Aulnoy

در زمان های بسیار دور پرنسی بسیار زیبا، مهربان و دوست داشتنی زندگی می کرد که او را "گیسو طلائی" می نامیدند زیرا پرنسس مزبور از گیسوانی بلند و بی نهایت زیبا برخوردار بود که همچون خرمنی از الیاف زرّین در مقابل تابش نور خورشید می درخشیدند و به صورت حلقه های موج و آبشارگون تا پاهایش می رسیدند.



پرنسس زیبا همواره تاجی از گل های خوش رنگ و خوشبو را بر سرش می گذاشت و آویزه
هائی از الماس و مرواریدهای درشت و زیبا بر موها و گردنش آویزان می کرد.



شاهزاده ای جوان، زیبا و ثروتمند از همان سرزمین پس از اینکه گزارشاتی از وصف زیبایی
پرنسس را شنید، به شدت عاشق و دلباخته وی گردید.
شاهزاده پیامی توسط یکی از نزدیکان معتمد خویش برای پرنسس زیبا فرستاد و از وی
درخواست ازدواج نمود.



قاصد شاهزاده پیام او را درحالی‌که لباس‌های زیبایی بر تن داشت و بر اسبی با شکوه سوار بود و به دنبالش تعدادی از نوکران شاهزاده حرکت می‌کردند، با همراه داشتن هدایای بسیار ارزشمند به خواستگاری پرنسس شتافت.

شاهزاده جوان امیدوار بود که پرنسس زیبا درخواستش را برای ازدواج پذیرا گردد اما پرنسس دلربا که آن زمان اصلاً سر حال و سر دماغ نبود، حتی حاضر به پذیرش و گفتگو با قاصد شاهزاده جوان نشد.



معلوم نشد که چه اتفاقی باعث گردید، تا پرنسس زیبا بلافاصله نظر برای ملاقات با قاصد برگردد. او به قاصد گفت که از طرف وی از شاهزاده به خاطر توجهی که به وی داشته است، بسیار تشکر نماید و به اطلاع وی برساند که من فعلاً هیچ تمایلی به ازدواج با هیچ کسی ندارم.



وقتی که قاصد شاهزاده وارد شهر مرکز پادشاهی شد، انتظار بیشترین بی صبری و ناشکیبائی را از مردم کشورش داشت ولیکن متوجه شد که مردم با دیدن وی که دست خالی و بدون آوردن پرنسس گیسو طلائی به آنجا بازگشته است، بسیار دلشکسته و غمگین شده اند و پادشاه نیز همچون بچه ها می گرید.

در این دربار سلطنتی جوانی بسیار زیبا و خوش هیکل حضور داشت که همچون خورشید در میان جمع می درخشید و هیچ کس به رعنائی و خوش اندامی وی یافت نمی شد. وی که "آونانت" نام داشت، علاوه بر زیبایی در هوش و ذکاوت و لودگی نیز بی همتا بود. پادشاه "آونانت" جوان را بسیار دوست می داشت و این موضوع تا حدی بود که رشک و حسد بسیاری از درباریان را بر می انگیخت.

"آونانت" که یک روز با گروهی از افراد هم شأن و هم رتبه خویش همراه گشته بود، بنحو بی ملاحظه ای در میان آن جمع چنین اظهار داشت:

اگر پادشاه حاضر شود که مرا به عنوان قاصد و نماینده خویش به خواستگاری پرنسس گیسو طلائی بفرستد آنگاه من هم قول می دهم که او را راضی نمایم تا با من به اینجا بیاید و همسری پادشاه عزیز ما را با دل و جان بپذیرد.

افرادی که نسبت به مقبولیت و محبوبیت "آوانانت" در نزد پادشاه حسادت می ورزیدند، بلافاصله به نزد پادشاه رفتند و به بدگوئی و بدزبانی از مرد جوان پرداختند. آنها چنین در گوش پادشاه می خواندند:

آیا می دانید که "آوانانت" در مورد اعلیحضرت چه چیزها عنوان کرده اند؟
پادشاه، او در خودستائی خودش می گوید که اگر اعلیحضرت او را به نزد پرنسس گیسو
طلائی بفرستد آنگاه براحتی خواهد توانست او را به آمدن به اینجا راضی نماید و این کاری
است که فرستادهٔ قبلی به هیچوجه نتوانسته است، به انجام برساند.

پادشاه، این موضوع به وضوح نشان می دهد که او مغرورانه و عبث فکر می کند که از
پادشاه بسیار خوش اندام تر و جذاب تر است بطوریکه قادر است پرنسس گیسو طلائی را
مجاب سازد، تا به هر کجا که او می گوید، به همراهش برود.

اینگونه بدگوئی ها که به کرات از جانب حسودانِ فتنه جو در نزد سلطان دهان بین عنوان
می شدند، باعث افروختن آتش خشم و غضب پادشاه نسبت به "آوانانت" جوان گردیدند،
آنگونه که پادشاه سرانجام لب به سخن گشود و گفت:

آیا این جوانک عدم موفقیت مرا در جلب رضایت پرنسس گیسو طلائی برای ازدواج به
استهزاء گرفته است؟

آیا او وانمود می کند که از بسیاری جهات بر من برتری و رجحان دارد؟
من همین الآن فرمان می دهم که "آوانانت" آبله را فوراً دستگیر و در برج بلند زندانی
نمائید و بگذارید آنقدر در آنجا بماند، تا از گرسنگی بمیرد.

محافظان پادشاه بی درنگ به جایگاه "آونانت" هجوم بردند و او را بدون ذکر هیچ اتهامی دستگیر کردند بطوریکه او اصلاً نمی دانست که چرا مستوجب چنین مجازات و عقوبتی شده است.

نگهبانان "آونانت" نگویند بخت را کشان کشان به سمت برج بزرگ بردند و در آنجا زندانی کردند. آنها دستور داشتند که با بیرحمانه ترین شکلی با وی رفتار نمایند. یک روز وقتی که "آونانت" بی حال و بی رمق در گوشه زندان نشسته بود و درحالیکه آه عمیقی می کشید و به حال زار خویش تأسف می خورد، با خودش گفت:

من کجا و چه موقع از دستورات پادشاه تخطی کرده ام؟

او چرا به هیچوجه عدل و انصاف را در مورد من رعایت نمی کند؟

من که هیچگاه کاری بر خلاف میل و رضایت ایشان انجام نداده ام.

اتفاقاً پادشاه در همین زمان از کنار برج بزرگ عبور می نمود لذا با شنیدن آه و ناله آشنائی که از داخل برج به بیرون می آمد، اندکی از سرعت قدم هایش کاست، تا صدای ناله های گله آمیز را به خوبی بشنود.

پادشاه که از آنچه قبلاً در رابطه با دسیسه چینی و بدگوئی "آونانت" شنیده بود، کاملاً نسبت به گناهکاری وی قانع نشده بود، در پاسخ صداهائی که از داخل برج بزرگ می شنید، گفت:

"آونانت" عزیز، آرامش خودتان را حفظ کنید و مهلت بدهید، تا حرف هایتان را تماماً بشنوم.

من اینک دقیقاً می خواهم بگویم که شما چکار کرده اید و چرا متحمل چنین مجازاتی گردیده اید.

پادشاه آنگاه درب برج را گشود و "آونانت" را به نام صدا زد.

این زمان "آونانت" جوان با حالتی غمگین و اسفناک به جلو شتافت و خود را به پاهای

پادشاه انداخت و گفت:

پادشاه، چه کار اشتباهی از من سرزده است که اعلیحضرت این چنین بر من سخت گرفته اند؟

پادشاه گفت:

شما مرا و قاصدم را در یک جمع از همگنان خویش ریشخند کرده اید.

شما در آنجا گفته اید که اگر شما را به عنوان قاصدم به نزد پرنسس گیسو طلائی می فرستادم تا از او برایم خواستگاری نمائید آنگاه شما به آسانی می توانستید که او را راضی به این ازدواج نموده و با خودتان به اینجا می آوردید.

"آونانت" پاسخ داد:

پادشاه، این موضوع کاملاً درست است زیرا من یقیناً با بر شمردن بسیاری از خوبی ها و توانائی های شما برای پرنسس گیسو طلائی خواهم توانست، او را به این ازدواج متقاعد نمایم و این کاری است که قاصد قبلی شما در انجام مطلوب آن قصور ورزیده است. بدین ترتیب وقتی که پرنسس زیبا از ویژگی های برجسته و منحصر به فرد شما با خبر گردد، هرگز به شما پاسخ منفی نخواهد داد.

به هر حال من در این رابطه فقط اسمی از اعلیحضرت برده ام و هیچ اهانتی به شما و قاصدتان به خرج نداده ام.

پادشاه که دریافت "آوانانت" همانگونه که اظهار می کند، هیچگونه خطائی انجام نداده و صدمه ای به آبرو و اعتبارش وارد نساخته است بنابراین وی را به همراه خودش از آنجا برد و به مرد جوان اظهار داشت که از تمامی آنچه در مورد وی انجام داده است، به شدت نادم و پشیمان می باشد.

پادشاه پس از آنکه "آوانانت" را برای یک شام عالی دعوت نمود آنگاه از وی خواست، تا در اتاق خصوصی وی حضور یابد و با او دیدار داشته باشد.

پادشاه در آنجا برای "آوانانت" اقرار نمود که:

من هنوز پرنسس گیسو طلائی را با تمام وجودم دوست می دارم و تصمیم گرفته ام که این دفعه شما را به عنوان قاصد ویژه و حائز اختیار تام به نزدش بفرستم.

"آوانانت" گفت:

پادشاه، من هم تمامی سعی خودم را برای کسب موفقیت خواهم کرد.

"آوانانت" در همان جا آمادگی خویش را برای اطاعت کامل از پادشاه اعلام نمود و بلافاصله خود را برای اعزام در صبح روز بعد به مقصد قصر پرنسس زیبا مهیا ساخت.

پادشاه در زمان بدرقه قاصد جوان گفت:

"آوانانت" عزیز، من از شما انتظار دارم که موضوع را با قدرت و جدیت پیگیری نمائید. من هم به شما اطمینان می دهم که تمامی آنچه را که در این جهت لازم داشته باشید، برایتان فراهم سازم.

"آونانت" پاسخ داد:

من هیچ وسیلهٔ بخصوصی برای این کار نیاز ندارم. من فقط به یک اسب خوب برای عزیمت بسوی قصر پرنسس و و یک معرفی نامه از طرف شما جهت جلب اعتمادشان احتیاج دارم.

پادشاه پس از آن بلافاصله "آونانت" را در آغوش گرفت و گفت که بی صبرانه در انتظار شنیدن خبر موفقیت وی می باشد.

سرانجام "آونانت" صبح روز بعد که یک دوشنبه بود، دربار پادشاه را برای رفتن به حضور پرنسس گیسو طلایی ترک نمود.

"آونانت" درحالیکه سوار بر اسب بود و چهار نعل حرکت می کرد، پس از ساعاتی به یک علفزار بزرگ و سرسبز رسید.

"آونانت" این زمان به ناگهان فکر تازه ای به ذهنش خطور نمود. او بنابراین بلافاصله از اسب پیاده شد و در کنار جویبار زلال و باریکی که در حاشیهٔ چمنزار جریان داشت، نشست و احساسات خویش را که در مواجهه با یک فضای شاعرانه به غلیان در آمده بودند، به شیوایی در دفترچهٔ یادداشت خویش نگاشت.

"آونانت" پس از آنکه از نوشتن مَنویّات خویش فارغ شد آنگاه مسیرهای پیرامون خویش را با دقت و وسواس بسیار نگریست. او اینک براستی مسحور زیبایی های اطرافش شده بود.

"آونانت" ناگهان يك ماهی کپور کوچک طلائی رنگ را در داخل آب های زلال جویبار مشاهده کرد.



مرد جوان در ابتدا لحظاتی به کپور کوچولوی طلائی خیره ماند. او مشاهده می کرد که ماهی کوچک تمامی تلاش خود را برای گرفتن تعدادی از حشرات ریز که بر سطح آب پرواز می کردند، با جهیدن های متوالی به بیرون آب انجام می دهد ولیکن این موضوع سرانجام در اثر یک بی مبالاتی باعث شد که ماهی زیبا از آب به بیرون بیفتد و در میان علف ها به جست و خیز پردازد، تا جائیکه دیگر نمی توانست به محیط طبیعی خویش در میان آب های جویبار برگردد و بدین ترتیب در آستانه مرگ قرار داشت.

"آونانت" که شاهد این ماجرا بود، دلش برای موجود بیچاره به رحم آمد و او را به نرمی با دستانش از روی زمین برداشت. او اگرچه می توانست کپور کوچک را برای شام خویش نگهدارد اما با مهربانی آن را در میان آب های خنک جویبار رها ساخت، تا به حیات شیرین خویش ادامه بدهد.

ماهی کپور کوچک که زندگی خویش را بازیافته و از قرار داشتن در آب های خنک جویبار جان تازه ای گرفته بود، ابتدا با خوشی و سرمستی در آب های جویبار غوطه ور گردید و به سمت بخش های عمیق تر آن شنا نمود اما پس از لحظاتی با حالتی سرزنده تر و بشاش تر به سطح آب بازگشت و خود را به کناره جویبار کشاند و گفت:

"آونانت" عزیز، من از محبتی که در حقم انجام داده اید، بسیار سپاسگزارم. براستی اگر لطف شما نبود، بزودی در میان علف های این علفزار می مُردم. شما زندگی مرا نجات داده اید لذا من هم می خواهم که در ازای آن پاداشی شایسته را در موقع مناسب به شما ارزانی دارم.

ماهی کپور طلائی کوچک پس از این تعارفات فوراً به سمت عمق جویبار شنا کرد و "آونانت" را که با حیرت به حرف های او گوش فرا می داد و از رفتار خوب و توأم نزاکت وی در شگفت مانده بود، برجا گذاشت.



روز بعد که "آونانت" در صدد ادامهٔ مسافرتش بسوی قصر پرنسس گیسو طلائی برآمده بود، با یک کلاغ مجروح مواجه گردید که توسط یک عقاب بزرگ تعقیب می گردید.



او بلافاصله کمان خویش را که همواره برای دفاع از خودش به همراه داشت، از پشت سرش برداشت و عقاب تیز پرواز را نشانه گرفت و تیری به طرف وی روانه ساخت.

تیر لحظاتی بعد به هدف نشست و نوک تیز آن در بدن عقاب فرو رفت و باعث شد، تا عقاب نگون بخت بر زمین بیفتد و به هلاکت برسد.

کلاغ مجروح که این رویداد غیر منتظره و نجات بخش را شاهد بود، بسیار خوشحال گشت و بر روی درختچه ای که در همان نزدیکی بود، فرود آمد و آنگاه به "آونانت" گفت:

"آونانت" عزیز، شما مهربانی و سخاوتمندی بسیاری در حقّم روا داشته اید و به من که کلاغی پیر و درمانده هستم، کمک شایانی نموده اید. به هر حال من هرگز موجود ناسپاسی نبوده و نیستم لذا می خواهم که نتیجه مهربانی شما را به موقع به خودتان بازگردانم.

"آونانت" که از سخنان کلاغ بسیار شگفت زده شده بود، به ادامه مسافرتش پرداخت.



"آوانانت" در اوایل روز بعد به جنگل انبوهی رسید.

انبوهی درختان جنگل و بزرگی وسعت آن به حدی بود که مرد جوان قادر به تشخیص ادامه مسیر نشد.

در همین زمان صدای یک جغد به گوش "آوانانت" رسید. پرنده بیچاره از سر یأس و ناامیدی مرتباً فریاد می کشید و کمک می خواست.

"آوانانت" به هر سو نگریست اما چیزی نظرش را جلب نکرد لذا همچنان به مسیرش به طرف اعماق جنگل ادامه داد، تا اینکه لحظاتی بعد به محل وسیعی رسید.

او در آنجا مشاهده کرد که شکارچیان پرنده های جنگلی تعدادی تور زنده گیری پرنده ها را در آنجا برپا کرده اند، تا بدین طریق بتوانند پرنده های جنگلی را که در هوای گرگ و میش صبح و غروب در لابلای درختان انبوه و بلند جنگلی پرواز می کنند و قادر به تشخیص تور نیستند، به دام بیندازند و صید نمایند.

"آوانانت" با خود گفت:

عجب مصیبتی است. این مردان براستی قصد آسیب و آزار رساندن به حیوانات بیچاره ای را دارند که هیچگاه کمترین صدمه ای به آنها نرسانده اند و هیچگونه ضرری برایشان نداشته اند.







"آونانت" بلافاصله کارد خویش را از غلاف کمربندش بیرون کشید و طناب های تور پرنده گیری را یکی پس از دیگری برید و توانست جغد اسیر و زخمی را از قید آن آزاد سازد.



جغد بیچاره درحالیکه شروع به پرواز کرده بود، گفت:

"آونانت" عزیز، به هوش باشید که شکارچی های پرندگان در حال نزدیک شدن به اینجا هستند و اگر شما به موقع مرا آزاد نمی کردید، یقیناً توسط آنها اسیر و گرفتار می شدم و یا بیرحمانه به قتل می رسیدم.



به اطلاع شما می‌رسانم که من اصولاً قلب رئوف و مهربانی دارم و هیچگاه محبت دیگران را از یاد نمی‌برم. بنابراین یقین داشته باشید که در زمان لزوم به کمک شما خواهم شتافت و محبت شما را جبران خواهم نمود.

به علاوه بهتر است هر چه زودتر از اینجا بروید و گرنه شکارچیان ممکن است به خاطر خسارت رساندن به تورهایشان به شما آسیب برسانند و حتی به فکر کشتن شما بیفتند.



آنچه گذشت، در واقع سه حادثه قابل ملاحظه ای بودند که در طی مسافرت "آونانت" جوان از دربار پادشاه بسوی قصر پرنسس گیسو طلائى برای وی رُخ دادند.

وقتی که "آونانت" سرانجام به انتهای مسیر مسافرتش رسید، در محل مناسبی اُتراق نمود و به نظافت خویش پرداخت.

او سر و بدنش را شُست،

موهایش را شانه کرد،

لباس های تمیزی را که به همراه آورده بود، بر تن نمود،

شال سوزن دوزی شده بسیار زیبائی را بر دور گردن آویخت،

سبد کوچکی را که توله سگ زیبا و ملوسش را در آن نهاده بود، در دست گرفت و

درحالیکه قیافه بسیار جذاب و دلپسندی به خود گرفته بود،

آوازخوانان به دروازه قصر بزرگ پرنسس گیسو طلائى نزدیک شد.

نگهبانان قصر پرنسس با دیدن "آوینانت" جوان و آوازخوان به پیشواز وی شتافتند و احترام زیادی برای وی قائل شدند.

"آونانت" مشغول صحبت و شوخی کردن با نگهبانان قصر گردید و به هر کدام از آنها

هدیه کوچکی تقدیم نمود.

نگهبانان قصر که از "آونانت" بسیار خوششان آمده بود، هر کدام قصد داشتند، تا اولین

کسی باشند که خبر ورود چنین فرد متشخص و خوش مَشربى را به حضور پرنسس گیسو

طلائی می رساند.

"آوانانت" خودش را برای نگهبانان قصر از دوستان پادشاه کشور همسایه معرفی کرد و گفت که به عنوان قاصد ویژه پادشاه خواهان دیدار و گفتگو با پرنسس زیبا و گیسو طلایی می باشد.

پرنسس با شنیدن نام "آوانانت" گفت:
شنیده ام که او چهره و صدای خوشایندی دارد لذا به جرأت می توانم بگویم که او مطلوب و مقبول هر کسی می تواند باشد.

پرنسس آنگاه به ندیمه هایش دستور داد:
بروید و آن لباس اطلسِ آبی رنگم را بیاورید.
موهای سَرَم را شانه بزنید و به خوبی بیارائید.
حلقه ای از گل های تازه و خوشبو را برایم فراهم سازید.
کفش های زیبای مرا در اینجا حاضر گردانید.
بادبزن زیبایم را به دستم بدهید.
اتاق ملاقات را برایم آماده نمائید.
تخت و بارگاه مرا آذین ببندید.

من می خواهم "آوانانت" را در حالی ملاقات نمایم که او به واقعیت اینکه چرا من را پرنسس زیبای گیسو طلایی می نامند، واقف گردد.
تمامی ندیمه های پرنسس بلافاصله و با عجله دست به کار شدند.
آنها آنچنان در آراستگی وی کوشش نمودند که در اندک مدتی همچون زیباترین ملکه های روی زمین به نظر می آمد.



سرانجام پرنسس به سالن بزرگ آئینه کاری رفت، تا در آنجا انجام همه خواسته هایش را کاملاً تحت نظارت قرار دهد.

پرنسس سرانجام بر روی تخت اشرافی بزرگش که از جنس چوب آبنوس ساخته شده و با قطعاتی از طلا و عاج فیل تزئین گردیده بود، جلوس نمود.

بوی خوشی که در آنجا استفاده شده و فضا را آکنده از خوشبوترین عطرها گردانده بود، مشام هر فردی را که در آن محدوده حضور می یافت، نوازش می نمود.

پرنسس برخی از ندیمه های خوش سیما و خوش صدایش را نیز واداشت، تا به ترنم دلنشین ترین آوازاها پردازند و روح شادمانی و سرور را در فضا پراکنند.

عاقبت پرنسس دستور داد، تا "آونانت" جوان را به اتاق ملاقات هایش هدایت نمایند. مرد جوان زمانی که وارد اتاق ملاقات شد، دهانش از تعجب بازماند. او تا لحظاتی احساس می نمود که با دشواری قادر به سخن گفتن می باشد ولیکن سرانجام قوت قلب خویش را بازیافت و سخن گفتن آغاز کرد.

"آونانت" با سخنانی شیوا و اغواگرانه پرنسس زیبا را بسیار ستود و از اینکه به وی اجازه ملاقات داده است، بسیار تشکر و قدردانی نمود. پرنسس در پاسخ گفت:

"آونانت" نجیب و مهربان، تمام مطالب و دلایلی که برایم مطرح نموده اید، کاملاً قابل درک و پذیرش هستند و من به گفته های صادقانه شما اطمینان دارم. گواينکه من شما را بسیار نيكوتر و بهتر از سايرين می پندارم اما شما هم باید بدانید که من مشکلاتی در زندگی ام دارم که باید قبل از ازدواج مرتفع شوند.



ماجرا از این قرار است که من حدود یک ماه پیش که همراه با تعدادی از ندیمه هایم برای هواخوری به ساحل رودخانه ای که از کنار قصر می گذرد، رفته بودم و هنگامی که می خواستم دستکش خویش را از دستانم خارج سازم، ناگاه انگشتر بسیار با ارزش و خاطره انگیزم از انگشتانم بیرون آمد و بطور اتفاقی در داخل آب های خروشان رودخانه افتاد. آن انگشتری برایم بیش از تمامی ثروتم ارزش داشت بنابراین شما حتماً درک می کنید که از گم شدن آن تا چه حد ناراحت و غمزده گردیده ام.

من آن زمان آنچنان دلگیر و عصبانی بودم که با خودم عهد و پیمان بستم دیگر هرگز به هیچ پیشنهادی برای ازدواج گوش فرا ندهم مگر اینکه آورنده پیشنهاد ازدواج بتواند انگشتری مرا بیابد و آن را به من بازگرداند.

حالا این خواسته ای است که من از شما دارم و شما باید آن را قبل از هر اقدامی برایم به انجام برسانید و گرنه در صورتی که نتوانید مشکلم را حل و فصل نمائید، بدانید که هیچگاه با ماه ها و حتی سال ها صحبت کردن و تملّق گفتن نخواهید توانست نظرم را در مورد ازدواج تغییر بدهید.





وقتی که "آونانت" جوان پس از شنیدن درخواست پرنسس به اتاق محل استراحت خویش بازگشت، به جهت ناراحتی بسیار زیادی که از بهانه گیری پرنسس زیبا به دست آورده بود، بدون اینکه شام بخورد، به بستر رفت.

این زمان سگ کوچولوی محبوبش که "کابریول" نامیده می شد، به سرعت از سبدهش خارج شد و خود را به کنار صاحبش رساند، تا در جوارش بیارامد.

"آونانت" تمامی شب را نتوانست بخوابد. او با آه و افسوس با خود می گفت:

من چگونه می توانم یک انگشتی را که حدود یک ماه قبل به داخل رودخانه خروشان افتاده است، بیابم و به صاحبش برسانم؟

هر گونه کوششی در این رابطه می تواند نشانه حماقت و نادانی من تلقی گردد. پرنسس مرا به انجام این کار ملزم داشته است زیرا می داند که به سرانجام رساندن آن امری ناممکن و محال می باشد.

"آونانت" سپس درحالیکه بسیار پریشان و آزرده خاطر بود، همچنانکه به "کابریول" می نگریست، با خود گفت:

پادشاه عزیزم، من بسیار دوست می داشتم که هیچگاه شما را از یک آینده خوب ناامید و مأیوس نسازم زیرا شما بسیار مهربان و مقبول تر از آن هستید که ناخشنود و افسرده گردید.

بنابراین وقتی که روز فرا برسد، از پرنسس اجازه خواهم خواست، تا خدمتکارانش مرا به ساحل رودخانه هدایت نمایند.

"آونانت" هیچ پاسخی برای عاقبت این کار خویش نمی یافت. او آنگاه درحالیکه با دست به نوازش سگ کوچولوی باوفایش می پرداخت، در اوج غم و اندوه به خواب رفت.

وقتی که صبح روز بعد فرا رسید و "کابریول" گسترده شدن انوار جانبخش خورشید را بر همه جا مشاهده کرد آنگاه شروع به عوعو کردن نمود و تلاش کرد، تا صاحبش را بیدار گرداند.

توله سگ می گفت:

صاحب عزیزم،

از خواب شبانه بیدار شوید،

لباستان را بپوشید و

برای پیدا کردن آنچه موجب شادی و خوشحالی شما خواهد شد،

به کنار رودخانه بشتابید.

"آونانت" فوراً نصیحت سگ کوچولوش را پذیرفت و از رختخواب برخاست.

او لباس هایش را پوشید و به داخل باغ قصر رفت.

او آنگاه بدون اینکه متوجه باشد، قدم زنان به سمت ساحل رودخانه مجاور قصر رهسپار

گردید.

"آونانت" این زمان اینگونه به نظر می رسید که کلاهش را تا ابروانش پائین آورده و

بازوانش در دو طرف بدنش آویزان مانده اند و او بدون هدف مشخصی به جلو گام بر می

دارد.

"آونانت" بناگاه در اوج یأس و ناامیدی صدائی را شنید:

آونانت ، آونانت

مرد جوان با دقت به اطراف نگریست اما هیچ چیزی ندید لذا به این نتیجه رسید که

احتمالاً دچار توهم و خیالات واهی گردیده است.

او باز هم به قدم زدن خویش ادامه داد ولیکن مجدداً همان صدا را شنید که نام وی را صدا می زد.

"آونانت" ایستاد و با صدای بلند گفت:

کیست که نام مرا صدا می زند؟

"کابریول" که بسیار کوچکتر بود و با دقت به داخل آب رودخانه می نگریست، ناگهان فریاد برآورد:

باورم نمی شود که این همان ماهی کپور کوچولوی طلائی باشد.



ماهی کپور طلائی بلافاصله سرش را از آب رودخانه بیرون آورد و با صدایی که به خوبی قابل شنیدن بود، گفت:

آونانت عزیز، شما زندگی مرا در آن چمنزار وسیع نجات دادید زیرا اگر کمک و یاری شما نبود، من یقیناً در میان علف ها جان می سپردم لذا اکنون آماده ام، تا لطف شما را جبران نمایم.

کپور طلائی آنگاه ادامه داد:

آونانت عزیز، شما باید بدانید که اینجا همان محلی است که انگشتر پرنسس از انگشت دستشان بیرون آمده و به میان آب های رودخانه افتاده است و اینک من آن را برایتان پیدا کرده و به نزدتان آورده ام.

"آونانت" بلافاصله خَم شد و انگشتر گرانبهاء را از دهان ماهی کپور طلائی گرفت و هزاران دفعه از وی تشکر نمود.

او آنگاه بدون دفع وقت مستقیماً به قصر پرنسس راهی شد.

سگ کوچولو نیز در حالیکه دُم خود را مرتباً با خوشحالی می جنباند و در جلوی پاهای صاحبش به وَرجه و وَرجه می پرداخت، به همراه مرد جوان روانه گردید.

پرنسس که از ملازمانش درخواست فوری "آونانت" را برای ملاقات با خودش می شنید، گفت:

افسوس که جوان بیچاره خیلی زود ناامید گردیده و اینک قصد دارد که اینجا را ترک نماید و با دست خالی به نزد سرورش بازگردد. او خیلی زود متوجه شد که من عمداً یک کار غیر ممکن را از وی خواسته ام لذا قصد دارد که هر چه سریع تر به نزد پادشاه بازگردد.



"آوانانت" که از ملازمان پرنسس اجازه ملاقات با وی را خواسته بود، بلافاصله پس از حضور در برابر پرنسس اقدام به نهادن انگشتی گم شده اش در مقابل وی نمود و گفت:

پرنسس عزیز، مستحضر باشد که من فرمان شما را به انجام رسانده ام و اینک امیدوارم که شما نیز سرورم را در قصرتان به حضور بپذیرید.

پرنسس وقتی که انگشتی خویش را مشاهده کرد، فوراً به واری آن پرداخت و ملاحظه نمود که کمترین آسیبی طی این مدت به آن وارد نیامده است.

پرنسس آنچنان مات و متحیر گردیده بود که دیگر به سختی می توانست به چشمانش اعتماد نماید لذا گفت:

"آوانانت" مؤدب و فروتن، مطمئناً من هم چنین خواهم کرد ولیکن بنظرم شما با آنچه و پریان همدست هستید و گرنه انجام چنین کاری که از شما خواسته بودم، بطور معمول و طبیعی غیر ممکن می نمود.

"آوانانت" پاسخ داد:

پرنسس گرامی، من با هیچ جن یا پری ارتباطی ندارم و فقط بسیار راغب بوده و بسیار تلاش نموده ام که خواسته شما را برآورده سازم.

پرنسس گفت:

بله و می بینم که بسیار خوب هم از عهده انجام آن برآمده اید.

به هر حال من از شما می خواهم که یک کار دیگر هم برایم به انجام برسانید وگرنه به هیچوجه با درخواست هیچکس حتی پادشاه مملکت شما برای ازدواج موافقت نخواهم کرد.

موضوع مورد نظر من از این قرار می باشد که در اینجا شاهزاده ای زندگی می کند که نامش "کالیفرون" است. او که تاکنون هیچ خدمتی برایم انجام نداده است، شدیداً خواهان ازدواج با من می باشد.

"کالیفرون" تاکنون بارها به خواستگاری من اقدام ورزیده و مرا برای عدم پذیرش آن شدیداً تهدید نموده است. بنابراین اگر من او را نادیده بگیرم، می پندارم که او با شمشیر به قصرم هجوم خواهم آورد و اینجا را با خشم خویش به آتش خواهد کشید و مرا خواهد کشت. من اینک از شما می خواهم که خودتان در این مورد داوری نمائید که آیا من می توانم درخواست او را نپذیرم و با پادشاه شما ازدواج نمایم؟

بعلاوه بخاطر داشته باشید که "کالیفرون" مردی قوی هیکل و بسیار زورمند است و می تواند انسان ها را آنچنانکه یک میمون یک میوه شاه بلوط را از بین می برد، خرد و خمیر سازد.

مطلع باشید که هرگاه "کالیفرون" به یک منطقه وارد می شود آنچنان رفتار می کند که انگار از عراده های توپ بجای تیانچه استفاده می نماید. همچنین زمانی که "کالیفرون" شروع به سخن گفتن می نماید، تمامی کسانی که در نزدیکی وی مستقر باشند، در اثر قدرت فوق العاده صدایش به مشکلات شنوایی دچار می گردند آنچنانکه حتی ممکن است ناشنوا گردند.

از آن گذشته، من به دفعات به "کالیفرون" پاسخ داده ام که اصولاً تمایلی به ازدواج با احدی ندارم و از این جهت از وی پوزش خواسته ام اما "کالیفرون" با همه این احوالات هنوز از درخواستش دست بر نداشته و مدام مزاحم زندگی من می شود.

او تاکنون برخی از وابستگان و سایر افراد منتسب به مرا نیز از دم تیغ تیز خویش گذرانده است.

بنابراین شما باید قبل از هر کاری به مقابله با "کالیفرون" برخیزید و باعث گردید، تا او خیال ازدواج با مرا از سرش خارج سازد و دیگر کاری به کارم نداشته باشد.



"آوانانت" ابتدا با شنیدن شرح چنین ماجرائی به شدت وحشت زده شد ولیکن اندکی پس از آن گفت:

بسیار خوب، پرنسس گرامی.

من این مشکل را نیز برایتان حل می کنم و با "کالیفرون" به مقابله بر می خیزم.
من بسیار امیدوارم که بتوانم بر او پیروز گردم و یا در این راه همچون انسانی شریف و دلاور کشته شوم.

پرنسس از آن همه تهور و بیباکی که از طرف "آوانانت" شاهد بود، بسیار متحیر گردید لذا به دفعات بر وی تأکید نمود که بهتر است، از انجام این کار بسیار خطرناک منصرف شود و سالم به نزد پادشاه کشورش بازگردد اما در نهایت تمامی تلاش هایش بی فائده و بیهوده بودند.

سرانجام "آوانانت" به سمت قصر "کالیفرون" به راه افتاد، تا بنابر خواسته پرنسس با او به مقابله برخیزد و شانس خود را در این مسیر بیازماید.

مرد جوان پس از طی مسافتی متوجه شد که سطح تمامی جاده های منتهی به قصر "کالیفرون" پوشیده از استخوان ها و لاشه های انسان ها و حیواناتی هستند که مرد غول پیکر تمامی آنها را بیرحمانه به هلاکت رسانده و سپس از هم دریده است.
طولی نکشید که "آوانانت" با غول عظیم الجثه در مقابل قصرش مواجه گردید و بلافاصله با وی درآویخت.

"آوانانت" هیچ فرصت و موقعیت مناسبی برای غول مهبی نمی ساخت، تا او بتواند گرز گران و آهنین خویش را بلند نماید و بر سر او بکوبد و مغز او را متلاشی سازد.

در این زمان ناگهان کلاغی از دور پیدا شد. او بر فراز سر غول عظیم الجثّه به پرواز در می آمد و به محض اینکه فرصتی بدست می آورد، بر سر وی فرود می آمد و با تمام توان با منقار تیز خویش بر چشمان غول ضربه وارد می کرد.

بدین ترتیب بزودی خون از چشمان غول سرازیر گردید و سراسر پهنای صورت کریه او را پوشاند.

غول که دیگر قادر به دیدن هیچ چیز و هیچ جا نبود، ناامید و درمانده در پی "آوانانت" به هر سو گام بر می داشت اما مرد جوان سعی داشت، تا با چابکی و تیزهوشی از ضربات پیاپی گرز وی اجتناب نماید و مرتباً جاخالی بدهد.

"آوانانت" با دقت به مبارزه با غول ادامه می داد و در فرصت های بدست آمده با شمشیر تیز خویش ضربات مؤثر و کارآمدی بر بدن وی وارد می ساخت بطوریکه سراسر بدنش پوشیده از زخم های کوچک و بزرگ شده بود.

"آوانانت" عاقبت با تیغه شمشیر آنچنان بر سر غول کوبید که او دیگر توانائی حرکت و جنبش نیافت و لاجرم درحالیکه خون از تمامی بدنش جاری شده بود، بر زمین افتاد.

مرد جوان دیگر درنگ را جائز ندانست لذا فوراً به سمت پیکر خون آلود غول بیرحم و ستمگر رفت و سر از بدنش جدا ساخت.

"آوانانت" آنگاه درحالیکه بواسطه کسب چنان موفقیت عظیمی کاملاً به وجد آمده بود و سر از پا نمی شناخت، به فکر بازگشت به قصر پرنسس افتاد.

این زمان کلاغ شجاع که بر بالای درختی در همان نزدیکی نشسته بود، گفت:
"آونانت" عزیز، من هیچگاه محبت شما را فراموش نکرده ام زیرا اگر لطف شما نبود، من
در یک چشم بهم زدن توسط عقاب تیز پرواز شکار می شدم و بدنم توسط منقار و چنگال
های تیز وی از هم دریده می شد. من به شما قول داده بوم که دین خود را یکروز به
خوبی آدا نمایم و اینک بسیار خوشحالم که توانسته ام، به وعده ام وفا نمایم و در از بین
بردن این غول وحشتناک کمکی برای شما باشم.
"آونانت" در پاسخ گفت:

آقای کلاغ، من هم از لطف به موقع شما بسیار سپاسگزارم. من در هر صورت خودم را
مدیون شهامت و جسارت مثال زدنی شما می دانم.



"آوانانت" پس از ایراد این سخنان بر اسبش سوار گردید و با همراه داشتن سرِ غول وحشت آفرین به سمت قصر پرنسس گیسو طلائی عازم گردید.

وقتی که "آوانانت" به شهر وارد گردید آنگاه تمامی جمعیت به دنبال وی روانه شدند. آنها یکصدا فریاد می زدند:

عمرتان دراز باشد، ای "آوانانت" شجاع

این شما بودید که توانستید، بر غول کینه جو پیروز گردید.

پرنسس که سر و صدای عظیم مردم شهر را می شنید، ابتدا از ترس بر خود لرزید زیرا می پنداشت که "آوانانت" به دست غول وحشتناک مغلوب گردیده و در نهایت کشته شده است و اینک جملگی مردم شهر او را مسئول کشته شدن "آوانانت" جوان قلمداد می کنند. این موضوع آنچنان وحشتی در دل پرنسس انداخته بود که او حتی شهادت پرسیدن واقعه را از دیگران نداشت.

به هر حال لحظاتی بعد پرنسس در کمال شگفتی مشاهده کرد که "آوانانت" همراه با سرِ بریده غول وارد قصر وی گردید.

"آوانانت" با حیرت می دید که پرنسس از ترس به خود می لرزد لذا گفت:

پرنسس گرامی، چیزی برای ترسیدن شما وجود ندارد.

شما می توانید به خوبی بنگرید که دشمن دیرینه شما کشته شده است.

من اینک امیدوارم که شما دیگر بهانه ای برای پذیرفتن درخواست ازدواج سرورم پادشاه کشور همسایه خودتان را نداشته باشید.

پرنسس گیسو طلائی گفت:

افسوس، من همچنان باید درخواست ازدواج پادشاه شما را نپذیرم مگر اینکه شما بتوانید مقداری آب از چشمه ای که در غار تاریکی جریان دارد، برایم بیاورید.

او آنگاه ادامه داد:

در فاصله ای نه چندان دور از اینجا غاری بسیار عمیق و تاریک وجود داد که طول آن بنابر اطلاعات پیشینیان ما به بیش از پانزده کیلومتر می رسد.





ورودی غار مذکور توسط دو اژدهای دژم نگهبانی می شود. از چشمان و دهان گشاد آن دو اژدها شراره های آتش داغ و سوزان به سمت هر کسی یا چیزی که به آنجا نزدیک شود، فوران می یابند.





اگر کسی به غار تاریکی وارد گردد، پس از طی مسافتی با حفره ای بسیار عمیق مواجه خواهد شد. شما در صورتی که بتوانید خودتان را به آنجا برسانید، باید از درون حفره به پائین بروید.

باید متوجه باشید که داخل حفره مملو از تعداد بیشماری وزغ و مارهای سمّی است.

در پائین ترین نقطه آن حفره سردابی وجود دارد.



در وسط سرداب نیز چشمه ای می جوشد و آب زلال و سرشار از تندرستی آن به شکل
فواره ای زیبا و چشم نواز از داخل زمین به بیرون پرتاب می شود.

این همان آبی است که من آرزوی داشتن آن را در سر می پرورانم زیرا آن آب از خواص
بیشماری برخوردار است.

بسیاری از قدما عقیده دارند که اگر کسی با آن آب بدنش را شستشو بدهد، به بالاترین
حدّ زیبایی و سلامتی دست خواهد یافت.

خاصیت آن آب آنچنان است که اگر جوان باشید آنگاه برای همیشه جوان و زیبا باقی
خواهید ماند و اگر پیر و فرتوت باشید، بفوریت به اوج دوران جوانی و شادابی خویش باز
خواهید گشت.

اینک شما "آونانت" عزیز، خودتان داوری کنید که آیا امکان آن وجود دارد که من چنین
چشمه پُر خاصیتی را که در نزدیکی قصرم می جوشد، به کُلّی رها نمایم و از برخورداری
خواص شایان توجّه آن چشم بیوشم و با دستان خالی به همراه شما به قصر پادشاه کشور
همسایه بیایم و همسری او را بپذیرم؟
"آونانت" گفت:

پرنسس گرامی، شما بسیار زیبا و دلربا هستید و هیچ نیازی به استفاده از چنان آبی برای
افزایش زیبایی خودتان ندارید.

شما بواسطه همین زیبایی بی نظیر است، که خواستگاران فراوانی از سراسر دنیا از جمله
پادشاه کشورم یافته اید.

به هر حال در صورتی که من در راه راضی کردن شما برای رفتن به کشورم هلاک شوم آنگاه
همگان خواهند گفت که "آونانت" عجب قاصد بدبخت و بدشانسی بوده است.

در هر صورت من می خواهم که به دنبال آنچه مطلوب و مقبول شما می باشد، رهسپار
گردم، اگر چه احتمال بسیار زیادی وجود دارد که دیگر هیچگاه نتوانم زنده به اینجا
بازگردم.
"آونانت" پس از ایراد این سخنان بدون دفع وقت عازم غار تاریکی شد.



"آوانانت" عاقبت پس از زحمات بسیار زیادی توانست خودش را به بالای کوه برساند سپس اندکی در آنجا نشست، تا کمی بیاساید و خستگی راه طولانی و دشوار را از تن دور سازد. "آوانانت" دهانه اسبش را نیز آزاد گذاشت، تا حیوان نجیب بتواند اندکی چرا نماید و گرسنگی خویش را بر طرف سازد. "کابریول" نیز به دنبال پروانه های رنگارنگ به هر سو می دوید و با جهیدن های متوالی سعی در گرفتن آنها داشت.



"آونانت" می دانست که غار تاریکی چندان از آنجا دور نیست لذا با دقت و کنجکاوی به هر جا سرک می کشید، تا بتواند موقعیت آن را بیابد.

"آونانت" سرانجام توانست صخره بسیار بزرگی را که رنگی به سیاهی قیر داشت، در کمرکش کوه بزرگ مشاهده نماید.



مرد جوان اکنون می دانست که دود غلیظی که از پشت ضخره سیاه به آسمان آبی صعود می کند، از چه منشأ می گیرد لذا محتاطانه به واری اوضاع اطراف پرداخت، تا غافلگیر نشود.

لحظاتی بعد "آونانت" دریافت که دود غلیظی که به آسمان می رود، ناشی از آتشی است که از دهان گشاد و چشمان غضبناک دو اژدهای نگهبان غار خارج می گردند. او مشاهده کرد که هر دو اژدها دارای پوستی به رنگ های زرد و سبز و به ستبری سنگ هستند.

آنها همچنین چنگال هایی بسیار بزرگ و قوی و دُمی بسیار کلفت و دراز داشتند که آن را به دور خودشان پیچانده بودند.

"آونانت" گواينکه احتمال کشته شدن خویش را بسیار محتمل می دانست وليکن شمشيرش را از غلاف بیرون کشید و با همراه داشتن ظرفی که پرنسس به او داده بود، تا آن را از آب چشمه پُر نماید، به سمت غار تاریکی رفت.

"آونانت" به سگ کوچولوی همراهش گفت:

"کابریول" عزیز و باوفایم، اینجا احتمالاً پایان راه زندگی کوتاه من است.

من احساس می کنم که هیچگاه نخواهم توانست، آن آب زلال را بدست آورم زیرا اینجا توسط دو اژدهای آتشین کاملاً مراقبت می گردد.

به هر صورت وقتی که من مُردَم، این ظرف را با خون من پُر کنید و آن را برای پرنسس سنگدل و بهانه گیر ببرید، تا شاید آن زیبارو با دیدن آن دریابد که من چه هزینه سنگینی را برای نیل به خواسته هایش پرداخته ام.

شما آنگاه باید به نزد سرورم پادشاه بروید و گزارش ناکامی و بدعاقبتی مرا به او بدهید و به او بگوئید که من شجاعانه و شرافتمندانه در راه قولی که به او داده بودم، گام برداشته ام و هیچگونه غفلت و سهل انگاری را در این جهت انجام نداده ام.



"آوانت" مادامی که این حرف ها را بر زبان می آورد، به ناگهان صدائی شنید:

آوانت ، آوانت

"آوانت" با تعجب به اطراف خویش نگریست و چون کسی را در آن نزدیکی ندید، گفت:

چه کسی مرا صدا می زند؟

"آوانت" آنگاه با دقت و وسواس بیشتری توانست سر و صورت یک جغد را در حفره

بزرگی که بر روی یک درخت کهنسال در همان نزدیکی وجود داشت، تشخیص بدهد.



جغد بار دیگر به صدا در آمد و گفت:

مرد جوان، شما پیش از این مرا از دام شکارچیان پرنده نجات داده اید.

شما اگر در آنجا به موقع سر نمی رسیدید و مرا رهائی نمی بخشیدید، یقیناً به چنگ شکارچی های بیرحم می افتادم و آنها مرا با خودشان می بردند و یا بیدرنگ می کشتند. من آن زمان به شما قول دادم که بزرگواری و محبت شما را به نحوی جبران نمایم و اینک زمان موعود فرا رسیده است.

بنابراین آن ظرف همراهتان را به من بدهید، تا من با شناختی که از این حوالی دارم، از طریق یک مجرای مخفی به داخل غار تاریکی بروم و پس از پُر کردن ظرف با آب زلال چشمه زیبائی بلافاصله آن را برایتان بیاورم.

"آوانانت" با خوشحالی ظرف را به جغد داد و پرنده باهوش و قدرشناس بدون هیچ مانع و رادعی از طریق مجرای مخفی وارد غار تاریکی شد و پس از پُر کردن ظرف با آب چشمه جوانی در طی کمتر از ربع ساعت با موفقیت به نزد "آوانانت" بازگشت.

"آوانانت" جوان که از کامیابی بدست آوردن آب چشمه جوانی بسیار شاد و مسرور شده بود، به دفعات از جغد قدرشناس سپاسگزاری کرد و با قلبی آکنده از شادی و شادکامی به شهر بازگشت.

"آوانانت" بدون تلف کردن وقت به قصر وارد شد و ظرف مملو از آب چشمه جوانی را در اختیار پرنسس گیسو طلائى قرار داد.

پرنسس به محض اینکه ظرف مملو از آب چشمهٔ زیبایی را از "آونانت" دریافت نمود، از هر گونه سخن بازماند و دیگر هیچ تقاضائی را مطرح نکرد و بهانه ای نیاورد. پرنسس از "آونانت" بسیار تشکر نمود و فوراً دستور داد، تا هر چیزی که برای عزیمت به دربار پادشاه احتیاج می باشد، به سرعت فراهم نمایند. پرنسس روز بعد از آن همراه با "آونانت" عازم پایتخت کشور همسایه گردیدند.



پرنسس در طی مسیر همواره با خودش می اندیشید که این مرد جوان بسیار دوست داشتنی، مهربان و فداکار است.

"پرنسس" در بین راه در مورد چیزهای زیادی با "آونانت" به گفتگو و تبادل نظر پرداخت و سرانجام گفت:

"آونانت" مهربان، اگر شما تمایل داشته باشید، من می توانم شما را به عنوان پادشاه کشورم انتخاب نمایم و جایگزین خویش سازم زیرا در آن صورت دیگر نیازی نخواهد بود که من کشورم را ترک گویم و به کشور همسایه بروم.

"آونانت" در پاسخ گفت:

من هیچگاه حاضر به خیانت نسبت به سرورم نیستم و شرافتمندی را بیشتر از پادشاهی بر تمامی ممالک عالم می پسندم گوا اینکه همواره مفتون و مجذوب زیبایی بی نظیر شما بوده ام و شما را زیباترین بانوی روی زمین می پندارم. زیبایی شما نسبت به دیگر بانوان همچون درخشندگی خورشید در قیاس با سایر ستارگان آسمان می باشد.

"آونانت" و پرنسس سرانجام پس از طی مسافتی بسیار طولانی وارد پایتخت پادشاهی همسایه گردیدند.

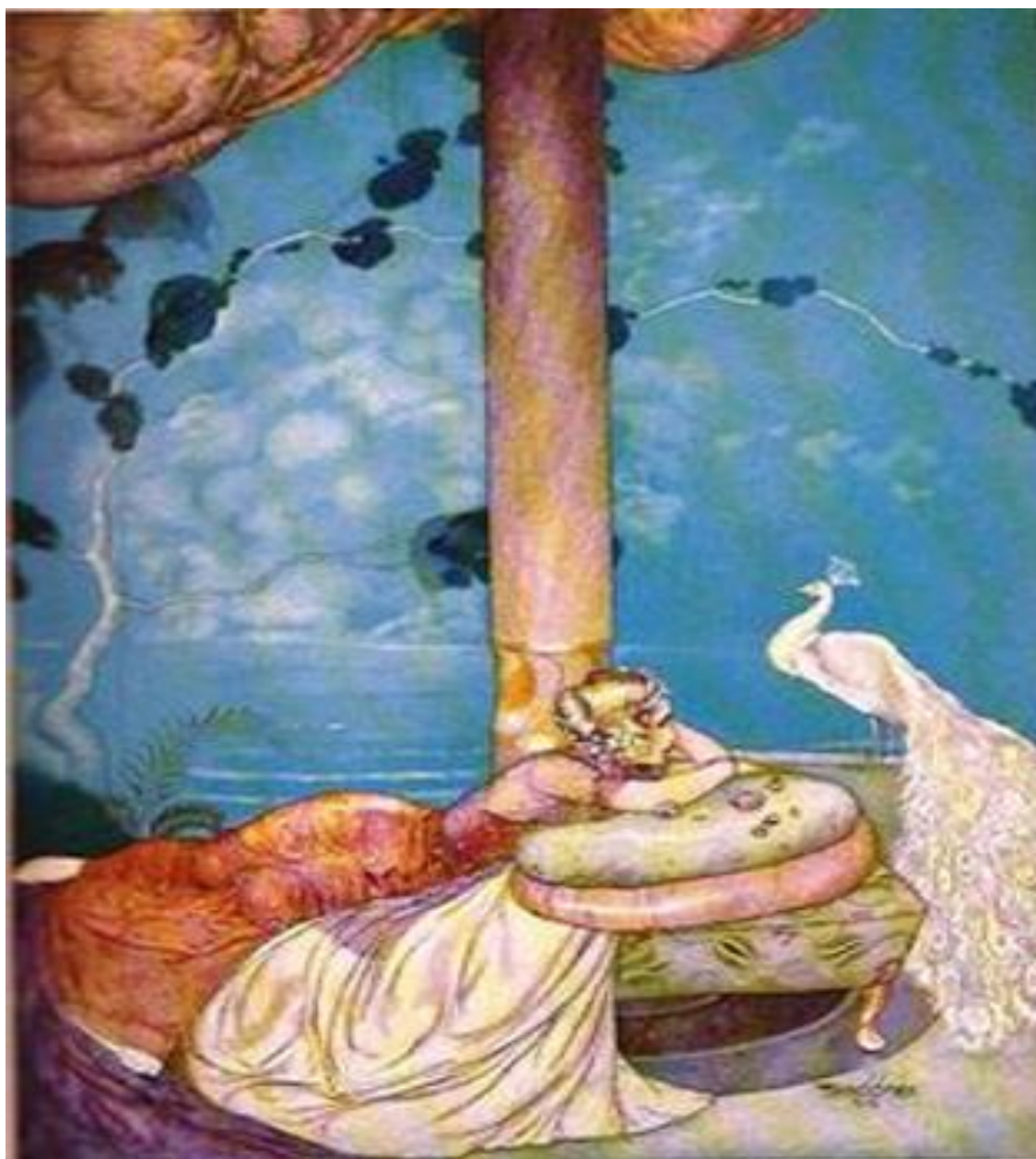
پادشاه به محض اینکه از ورود پرنسس گیسو طلائی مطلع گردید، بلافاصله به دیدار وی شتافت.

او ضمناً دستور داد، تا با ارزش ترین هدایا را برای تقدیم به پرنسس زیبا آماده سازند.

مراسم عروسی آنان با تشریفات و شکوه بسیار زیادی انجام پذیرفت و هیچ اتفاق نامناسبی در تمام این مدت وقوع نیافت.

شادی و سرور سراسر آن کشور را فرا گرفته بود و مردم به جشن و پایکوبی مشغول گردیدند.

پرنسس که با صمیم قلب به "آونانت" عشق می ورزید، هیچگاه از بودن با پادشاه راضی و خشنود نبود.



او هر زمان که به هر دلیلی با "آوانانت" تنها می ماند، مرتباً به تحسین و تمجید از اخلاق وفادارانه و رفتار فداکارانه وی می پرداخت.

پرنسس حتی یکبار به پادشاه چنین گفت:

من هیچگاه قصد آمدن به اینجا را نداشته ام و این خدمات بی شائبه و بی نظیر "آوانانت" بود که موجب آمدنم به اینجا گردید.

او توانست تمام ناممکن ها را با شجاعت و از جان گذشتگی خویش امکانپذیر و دست یافتنی سازد.

شما باید بسیار مدیون و مرهون زحمات بیدریغ "آوانانت" جوان باشید.

او توانست برایم آب چشمه زیبائی و سلامتی را فراهم نماید، تا هیچگاه پیر و فرتوت نشوم.

او بدین ترتیب توانست زیبائی و سلامتی همیشگی را نیز به من هدیه نماید.

حسادت و کینه پس از شنیدن حرف هائی که ملکه زیبا در جانبداری از "آوانانت" جوان بیان داشت، سراسر وجود پادشاه را فرا گرفتند. بنابراین پادشاه با خود گفت:

من چه جور پادشاهی هستم که ملکه ام عاشق "آوانانت" می باشد؟

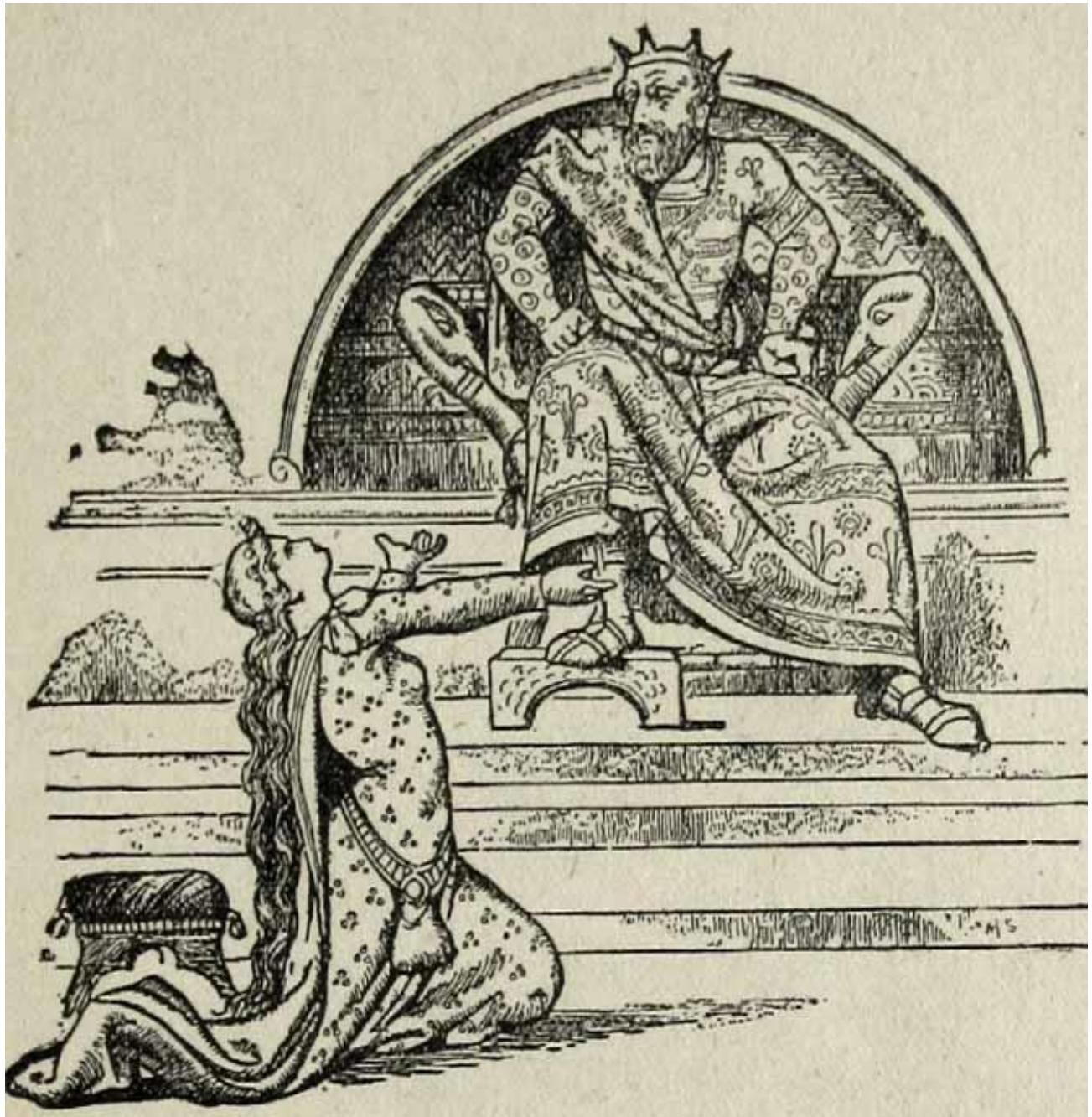
آیا بهتر نیست که هر چه زودتر دستور بدهم، تا او را به برج بزرگ ببرند و در آنجا زندانی سازند؟

به هر حال به نظرم بهتر می آید که او را در برج بزرگ زندانی نمایم و دست ها و پاهایش را در غل و زنجیر بگذارم.

بر این اساس پادشاه بفوریت دستور دستگیری "آوانانت" را صادر نمود و قراولان او را در اندک زمانی دستگیر و به برج بزرگ انتقال دادند.

با این حال "کابریول" سگ کوچولو و باوفای "آونانت" هیچگاه صاحبش را رها نکرد و همواره موجبات دلخوشی وی را فراهم می آورد. او همواره تمامی وقایع دربار را به اطلاع صاحبش می رساند و او را از کلیه ماجراهایی که در اطراف پادشاه و ملکه گیسو طلائئ رخ می داد، مطلع می ساخت.

وقتی که ملکه گیسو طلائئ از نافرjامی و بخت بد "آونانت" جوان اطلاع یافت، خودش را به پاهای پادشاه انداخت و بسیار التماس کرد و اشک ریخت. او با تضرع و زاری فراوان از شوهرش پادشاه درخواست نمود، تا "آونانت" را از زندان برهاند و از آزارش دست بردارد اما ملکه هر چه بیشتر خواهش و تمنا می کرد، پادشاه بیشتر خشمگین می گردید و غیرتش بیشتر تهییج می گردید.



سرانجام وقتی که ملکه به بی نتیجه بودن التماس هایش واقف گردید، بیش از آن چیزی نگفت اما این موضوع باعث گردید، تا او روز به روز افسرده تر و مالیخولیائی تر گردد.



پادشاه پس از مدتی که از بی اعتنائی و بیرغبتهی ملکه می گذشت، کم کم به این فکر افتاد که شاید ملکه به این می اندیشد که شوهرش به اندازه کافی جوان و زیبا نیست لذا در صدد برآمد، تا صورتش را با آب چشمه زیبائی و جوانی بشوید، به این امید که ملکه پس از آن نسبت به وی مهربان تر گردد.

پادشاه می دانست که ظرف آب زیبائی بر روی میزی در اتاق ملکه قرار دارد، همان جائی که ملکه گیسو طلائی همیشه آن را در جلو چشمانش نگه می دارد و هیچگاه از حیطة دیدگان خویش دور نمی سازد.

یک روز یکی از ندیمه های ملکه با جاروئی که در دست داشت، اقدام به گشتن یک عنکبوت در حین گردگیری و غبارروبی اتاق خصوصی وی نمود ولیکن جارو بطور اتفاقی از دستش خارج شد و بر روی ظرف آب جوانی افتاد و آن را شکست بنابراین تمامی آب داخل ظرف بر روی زمین ریخت و از دست رفت.

ندیمه که بسیار ترسیده بود و تمام بدنش به شدت می لرزید، بلافاصله با تمام وجودش به خشک کردن آب های ریخته شده پرداخت اما برای جبران آن نمی دانست که چه کاری باید انجام بدهد لذا به اینسو و آنسوی اتاق نگریست اما ظرف دیگری را در آنجا ندید. ندیمه ناگهان به فکر ظرف مشابهی افتاد که مملو از مایعی زلال بود و در اتاق پادشاه قرار داشت بنابراین فوراً به اتاق پادشاه رفت و ظرف مزبور را برداشت و جایگزین ظرف شکسته شده اتاق ملکه نمود.

این ظرف در حقیقت مملو از سم خطرناکی بود که پادشاه همواره از آن برای مسموم کردن و کشتن دشمنان خطرناکش سود می جست. پادشاه در مواردی که احساس خطر می کرد آنگاه افراد بلند پایه ای را که در دربار و یا سایر مصدرهای حکومتی کشورش حضور داشتند و در صدد ایجاد معضلی جدی برای وی تشخیص داده می شدند، بلافاصله به دربار فرا می خواند و طی یک مهمانی بزرگ به مسموم کردن و کشتن آنها اقدام می ورزید.

پادشاه همچنین در برخی موارد از آن سم برای کشتن جنایتکاران بزرگ و خطرناکی که نظم کشور و مال و اموال مردمان را تهدید می کردند، استفاده می نمود، تا هیچگاه مجبور به گردن زدن و یا دارزدن اینگونه افراد نشود و در نتیجه به بیرحمی و ددمنشی متهم نگردد.

پادشاه افراد مذکور را مجبور می ساخت، تا با آب آلوده به سم مزبور دست ها و صورت خودشان را پس از صرف شام و قبل از خواب شبانه بشویند. آنها در نتیجه سریعاً به خواب عمیقی فرو می رفتند و پس از آن هیچگاه بیدار نمی شدند.

عاقبت یک روز پادشاه فرصت مناسبی یافت و به اتاق ملکه رفت. او ظرف محتوی سم خطرناک را برداشت و ناخواسته آن را به سر و صورت خویش مالید، تا به قول خودش در اثر آب چشمه زیبائی بفوریت جوان و زیبا گردد.

بدین ترتیب پادشاه پس از لحظاتی به خواب عمیقی فرو رفت و در همان حالت جان سپرد.

"کابریول" از اولین کسانی بود که به داخل اتاق پادشاه رفت و از مرگ وی اطلاع یافت لذا فوراً به سمت برج بزرگ دوید و ماجرا را به صاحبش "آونانت" اطلاع داد.

"آونانت" جوان و نگون بخت نیز از سگ کوچولوی باوفایش خواست، تا به نزد ملکه گیسو طلائی برود و اوضاع وخیم صاحبش را به او یادآور گردد.

"کابریول" برای گمراه کردن درباریان و نگهبانان قصر ابتدا به میان مردم رفت و در آنجا با صدای بلند فریاد زد که عجله کنید و به سمت دربار بروید زیرا پادشاه در گذشته است.

"کابریول" آنگاه به نزد ملکه رفت و گفت:

ملکه زیبا، آیا اصلاً به فکر "آونانت" بدبخت و فلک زده می باشید؟

ملکه که همواره "آونانت" را به خاطر می آورد و او را بواسطه وفاداری به پادشاه و

شهامتش ستایش می نمود، با سگ کوچولو همراه شد و بدون اینکه کلامی حرف بزند، به سمت برج بزرگ حرکت کردند.

او در آنجا بلافاصله کلیدهای زندان را از زندانبان برج گرفت و پس از باز کردن درب زندان و گشودن پابندها و دست بندهای "آونانت" بفوریت او را آزاد ساخت.

ملکه آنگاه "آونانت" را با خودش به قصر برد و پس از استحمام و پوشاندن لباس های فاخر بر تحت پادشاهی نشاند.

او همچنین تاج سلطنتی را بر سر وی گذارد و شل شاهانه را نیز بر دوش وی انداخت.

ملکه گیسو طلایی سپس به مرد جوان و محبوبش گفت:

ای "آونانت" شجاع و دوست داشتنی.

من شما را پادشاه این سرزمین اعلام می دارم و از همین لحظه موافقت خویش را برای پذیرش همسری شما اعلام می دارم.

"آونانت" خودش را به پاهای ملکه زیبا انداخت و با تمام احساسات وجودی خویش و فارغ از هر گونه افکار هوس آلود و نفسانی از وی تشکر نمود.



همه مردم کشور از اینکه پادشاهی این چنین شجاع و مهربان بر آنان حکمرانی می کند، بسیار خشنود گردیدند.

مراسم ازدواج "آونانت" جوان و ملکه گیسو طلایی بزودی با شکوه و جلال بسیار زیادی که کمتر در دنیا نظیر داشت، بر پا گردید.

آن دو مدت زمان طولانی را در کنار همدیگر به خوبی و خوشی و در تفاهم کامل گذراندند.

آنها تا زمانی که زنده بودند، بسیار سعی کردند، تا برای مردم کشورشان امنیت، آسایش و سربلندی به ارمغان آورند.